

کجاست جای آن زخمه ناجور، در کژدارِ این تن زخم آلوده ناساز من؟

به کجا آویخت سر آخر، آن پیرِ فرزانه تنها، قبايِ ژنده خود را؟

آیا خبرت هست؟

آیا توان دیدنِ رنگها را باز خواهد داشت، آن که این خاطرِ مجموع، پریشان کرد؟

با من چه کردی ای دوست؟

آیا شنیدی آخر صدای گرمِ آشنایی که، از بازترین پنجره با مردم این ناحیه، صحبت میکرد؟

تو نبودی از آن مردم؟ از آن ناحیه؟

حرف از جنسِ زمانش، آیا داشت پیامِ مهر بر گوشِ سنگیت؟

به کجا می روی؟ می دانی آیا؟ این ره به ترکستان نیست؟

رفته ای آنجا آیا تا کنون، که شراب هم نمی برد؟

شوقِ یوسفِ دامنِ گرفت؟

فهمیدی "این چه رازیست که هر بار بهار، با عزایِ دلِ ما می آید؟

بگذار دندانِ لِقِ عَقْلُتْ را بکشد از بُن، طیبِ بی رحمِ روزگار

آورده اند که گفت:

"به صحرا شدم، عشق باریده بد و زمین تر شده بود. چنانکه پای به برف فرو شود، به عشق فرو شدم. از

نماز جز ایستادگیِ تن ندیدم و از روزه، جز گرسنگیِ شکم. آنچه مراست، از فضلِ اوست، نه از فعلِ

من"

وحید فاضل

سپتامبر دوهزاروپانزده